

فصل هشتم: ادبیات جهان

درس هفدهم:

سپیده دم

تو را «جنوب» نامیدم
ای که ردای حسین را بر دوش
و خورشید کربلا را در بر داری
ای سرخ گل که فداکاری پیشه کردی
ای انقلاب زمین که با انقلاب آسمان برین
پیوند خورده ای
ای سرزمینی کز خاکت
خوشه های گندمی روید
و پیامبرانبری خیزند.

تو را جنوب نامیدم

ای کشتی های صیادی که مقاومت پیشه کرده اید
ای ماهی دریا که مقاومت پیشه کرده ای
ای دفترهای شعری که مقاومت پیشه کرده اید
ای روزهای عاشورا.

تو را جنوب نامیدم
تو را آبها و خوشه ها
و ستاره غروب نامیدم
تو را سپیده دمی در انتظار زاده شدن
و پیکری در اشتیاق شهادت نامیدم
تو را انقلاب و شگفتی و تغییر نامیدم
تو را پاک و پاکیزه و ارجمند و توانا نامیدم.

تو را جنوب نامیدم
ای چون سبزه بر آمده از دفتر روزگاران
ای مسافر دیرین بر روی خار و درد

ای چون ستاره فروزان
ای چون شمشیر درخشان
بگذار بوسه زنیم بر شمشیری که در دستان توست
بگذار گرد و خاک قدم‌هایت را بگیریم
توئی که گواهی تولد
و گل آزادی‌مان، هدیه دادی

ای سرور باران‌ها و فصل‌ها
تو را عطری نامیدم که در غنچه‌ها خانه دارد
تو را پرستو نامیدم
ای سرور سروان!
ای برترین حماسه.

دریا متنی نیلگون است
که‌علی‌آن رامی‌نویسد
ومریم‌ه‌شب، روی‌شن‌ها
به‌انتظار مهدی می‌نشینند
و گل‌هائی رامی‌چینند
که‌ها‌ز‌انگ‌شتان‌شهیدان می‌رویند.

تاریخ، روزی، روستای کوچکی را
از روستاهای جنوب به یاد خواهد آورد
که «معرکه» خوانده می‌شود.
روستایی که با «صدر»ش؛ با سینه اش
از شرافت خاک و کرامت انسان بودن دفاع کرد

سرورم! ای سرور آزادگان!
در زمانه سقوط و ویرانی
جز تو، کسی نمانده‌است.
سرورم!

در شوره‌زار شهرهایی که طاعون و غبار بر آن‌ها چیره است
در شهرهای مرگ که باران از باریدن بر آن‌ها بیمناک است
جز تو، کسی نمانده است
که در زندگی ما نخل و عنب و تاکستان بکارد
جز تو کسی نمانده است.

مگر تو!

مگر تو!

پس درهای امید و روشنایی را به روی ما بگشای!

نزار قَبّانی (۱۹۹۸-۱۹۲۳)، «سمفونی پنجم جنوب»

متن پژوهی

• قلمرو زبانی

۱- به نمونه های زیر، توجه کنید.

▪ بر پایه تناسب (همبستگی)

بلبل.....گل.....پروانه

گلستان

▪ بر پایه هم معنایی (ترادف)

محبت.....مهربانی.....لطف

لطف

اکنون بر پایه نمونه های داده شده، نمودارهای زیر را کامل کنید.

الف) تناسب

ارجمند

ب) ترادف

کرامت

۱- از میان موارد زیر، ترکیب های وصفی و اضافی را جدا کنید؛ سپس هسته هر یک را مشخص نمایید.

ستاره غروب، سرور آزادگان، ؟؟؟؟؟؟؟؟؟، ماهی دریا، برترین حماسه.

۲- در مصراع زیر، اجزای جمله و نقش هر یک را مشخص کنید.

• قلمرو ادبی

- ۱) مصراع های زیر را با توجه به آرایه های «تشخیص، کنایه و تشبیه» بررسی کنید.
 - ای چون سبزه بر آمده از دفتر روزگاران
 - ای کشتی های صیادی که مقاومت پیشه کرده اید!
 - در شوره زار شهرهایی که طاعون و غبار بر آن ها چیره است
 - بگذار بوسه زنیم بر شمشیری که بر دستان توست
 - ۲) کدام واژه مشخص شده، «مجاز» به شمار می آید؟ مفهوم آن را بنویسید.
« ای مسافر دیرین بر روی **خار** و درد/ ای چون **ستاره** فروزان»
 - ۳) شاعر، «باران ها» و «فصل ها» را در کدام مفاهیم نمادین به کار برده است؟
 - ۴) کاربرد مناسب شبکه معنایی، در شعر و نثر، ضمن آنکه به تداعی معنایی کمک می کند، سبب زیبایی و دلنشینی سخن می شود و آرایه «مراعات نظیر» را پدید می آورد؛ مثال:
ابر و باد و مه و خورشید و فلک در کارند تا تو نانی به کف آری و به غفلت نخوری
- از متن درس، دو نمونه مراعات نظیر بیابید.

• قلمرو فکری:

- ۱) دریافت خود را از سروده زیر بنویسید.
«ای انقلاب زمین که با انقلاب آسمان برین/ پیوند خورده ای»
- ۲) پیام نهایی دو مصراع پایانی سروده زیر چیست؟
«و مریم هر شب، روی شن ها/ به انتظار مهدی می نشیند/ و گل هایی را می چیند/ که از انگشتان شهیدان می رویند.»
- ۳) در سروده زیر:
«ای سرزمینی کز خاکت/ خوشه های گندم می روید/ و پیامبران برمی خیزند»
الف) کدام سرزمین مورد خطاب است؟
ب) مقصود شاعر از مصراع های دوم و سوم چیست؟
- ۴) از متن درس، مصراعی را معادل معنایی قسمت مشخص شده بیابید.
«تو را سپیده دمی در انتظار زاده شدن/ و پیکری در اشتیاق شهادت نامیدم.»
- ۵) نزار قبانی در این بخش از شعرش بر چه نکته ای تاکید دارد؟
«ای که ردای حسین بر دوش داری/ و خورشید کربلا را در برداری.....»
- ۶)

مزار شاعر

تیمور لنگ، گاه سوار بر اسبی که لگامی زرین داشت- سرگرم اندیشه های دور و دراز خود- از میدان جنگ به گورستان می رفت و از اسب پیاده می شد و تنها در میان قبرها به گردش می پرداخت و هر گاه بر مزار یکی از نیاکان خود یا شاعری بزرگ، سرداری دلاور و دانشمندی نامدار می گذشت، سر فرود می آورد و مزار او را می بوسید.

تیمور، پس از آنکه شهر توس را گشود، فرمان داد که از کشتار مردم آن دست بردارند؛ زیرا فردوسی، شاعر ایرانی، روزگار خود را در آن به سر برده بود. آنگاه تیمور بر سر مزار او شتافت و چون جذبه ای اسرار آمیز او را به سوی فردوسی می کشید، خواست که قبرش را بگشایند:

«مزار شاعر غرق در گل بود.»

تیمور در اندیشه شد که پس از مرگ، مزار کشورگشایی چون او چگونه خواهد بود. پس، از راه قره قورم به سوی تاتار- آنجا که نیای بزرگش، چنگیز، در معبدی آهنین آرمیده است- روی آورد.

در برابر زایر نامدار که زانو بر زمین زده و سر فرود آورده بود، سنگ بزرگی را که بر گور فاتح چین نهاده بودند، برداشتند. ولی تیمور ناگهان بر خود لرزید و روی بگردانید:

«گور ستمگر غرق در خون بود.»

مسافر

دلم می خواهد بر بال های باد بنشینم و آنچه را که پروردگار جهان پدید آورده، زیر پا گذارم تا مگر روزی به پایان این دریای بی کران رسم و بدان سرزمین که خداوند سرحدّ جهان خلقتش قرار داده است، فرود آیم.

از هم اکنون، در این سفر دور و دراز، ستارگان را با درخشندگی جاودانی خود می بینم که راه هزاران ساله را در دل افلاک می پیمایند تا به سر منزل غایی سفر خود برسند اما بدین حد اکتفا نمی کنم و همچنان بالاتر می روم. بدانجا می روم که دیگر ستارگان فلک را در آن راهی نیست.

دلیرانه پا در قلمرو بی پایان ظلمت و خاموشی می گذارم و به چابکی نور، شتابان از آن می گذرم. ناگهان وارد دنیایی تازه می شوم که در آسمان آن ابرها در حرکت اند و در زمینش، رودخانه ها به سوی دریاها جریان دارند.

در یک جاده خلوت، راهگذری به من نزدیک می شود؛ می پرسد: «ای مسافر، بایست. با چنین شتاب به کجا می روی؟» می گویم: «دارم به سوی آخر دنیا سفر می کنم. می خواهم بدانجا روم که خداوند آن را سرحدّ دنیای خلقت قرار داده است و دیگر در آن ذی حیاتی نفس نمی کشد.»

می گوید: «اوه، بایست؛ بیهوده رنج سفر را بر خویش هموار مکن. مگر نمی دانی که داری به عالمی بی پایان و بی حدّ و کران قدم می گذاری؟»

ای فکر دور پرواز من! بال های عقاب آسایت را از پرواز باز دار و تو ای کشتی تندرو خیال من! همین جا لنگر انداز؛ زیرا برای تو بیش از این اجازه سفر نیست.

یوهان کریستف فریدریش (شیللر)

مأده های زمینی

ناتانائیل، آرزو مکن که خدا را در جایی جز همه جا بیایی. هر مخلوقی نشانی از خداست و هیچ مخلوقی او را هویدا نمی سازد. همان دم که مخلوقی نظر ما را به خویشتن منحصر کند، ما را از خدا بر می گرداند.

ما همگی اعتقاد داریم که باید خدا را کشف کرد. دریغا که نمی دانیم هم چنان که در انتظار او به سر می بریم، به کدام درگاه نیاز آوریم. سرانجام این طور نیز می گوئیم که او در همه جا هست؛ هر جا و نایافتنی است.

به هر کجا بروی جز خدا چیزی را دیدار نمی توانی کرد. خدا همان است که پیش روی ماست. ناتانائیل، ای کاش «عظمت» در نگاه تو باشد نه در چیزی که به آن می نگری.

ناتانائیل، من شوق را به تو خواهم آموخت؛ اعمال ما به ما وابسته است، هم چنان که درخشندگی به فسفر. درست است که اعمال ما را می سوزانند ولی تابندگی ما از همین است و اگر روح ما ارزش چیزی را داشته دلیل بر آن است که سخت تر از دیگران سوخته است.

برای من «خواندن» این که شن ساحل ها نرم است کافی نیست: می خواهم پای برهنه ام این نرمی را حس کند. معرفتی که قبل از آن احساسی نباشد، برای من بیهوده است. هرگز در این جهان چیزی ندیده ام که حتی اندکی زیبا باشد؛ مگر آن که فوراً آرزو کرده ام تا همه ی مهر من آن را در بر گیرد.

مأده های زمینی ، آندره ژید، ترجمه پرویز داریوش و جلال آل احمد

روان خوانی:

بینوایان

چهار مسافر جدید وارد مسافرخانه شده بودند.

کوزت فکر می کرد که شب فرا رسیده است و باید فوراً کوزه ها و تنگ های اتاق های مسافران تازه وارد را پر کند. زن تناردیه سرپوش تابه ای را که از روی آتش در حال جوشیدن بود بلند کرد؛ سپس، ظرفی برداشت و شتابان به منبع آب نزدیک شد. شیر را پیچاند؛ کوزت سر سوی او گردانده بود و حرکاتش را می پایید. رشته باریکی از آب جاری شد و نیمی از ظرف را پر کرد.

زن تناردیه گفت: دهه! این که آب ندارد. سپس یک لحظه ساکت ماند.

کوزت احساس می کرد که قلبش مثل یک گلوله بزرگ نخ در سینه اش بالا و پایین می جهد. دقایقی را که این گونه سپری می شدند، می شمرد و دلش می خواست که روز و روشنایی بود.

گاه به گاه یکی از مسافران به کوچه نگاه می کرد و با لحن تعجب آمیزی می گفت: «چه قدر تاریک است.» و دیگری پاسخ می داد: «انسان باید مثل گربه باشد تا در این ساعت بتواند بی فانوس به کوچه برود!» کوزت با شنیدن این حرف ها می لرزید.

ناگهان کاسب دوره گردی که در مسافرخانه منزل داشت، وارد شد و با صدای خشنی گفت: اسب مرا آب نداده اید؟

زن تناردیه گفت: دخترا! برو برای اسب آب ببر.

کوزت با صدای ضعیفی گفت: خانم، آب نداریم.

زن تناردیه در کوچه را گشود؛ راه را به وی نشان داد و گفت:

خیلی خوب؛ برو آب بیاور.

کوزت سرش را پایین انداخت و پیش رفت. یک سطل خالی را که در کنار بخاری بود، برداشت. این سطل از خودش بزرگ تر بود.

زن تناردیه جلو اتاق رفت و با یک قاشق چوبی مقداری از آن چه را در تابه می جوشید، چشید و غرغرکنان گفت:

-اگر این جا آب نیست، در چشمه هست ...

کوزت بی حرکت مانده بود. در کوچه پیش رویش باز بود و سطل در دستش قرار داشت. به نظر می رسید که منتظر است تا کسی به کمکش آید.

زن تناردیه فریاد زد: برو!

کوزت بیرون رفت و در بسته شد. او ناچار بود برای آوردن آب به چشمه واقع در بیشه نزدیک برود.

این دفعه خلاف معمول خویش به بساط هیچ یک از فروشندگان هم نگاه نکرد. تا در حدود مسافرخانه بود، راه از روشنایی دگان ها روشن بود اما کمی بعد آخرین روشنایی و آخرین دگان ناپدید شد. کودک مسکین خود را در تاریکی دید و در آن

فرو رفت. اضطرابی او را فرا گرفته بود و از این رو تا می توانست دسته سطل را تکان می داد. این حرکت صدایی تولید می کرد که برای او جانشین یک رفیق راه می شد.

هرچه پیش تر می رفت، تاریکی غلیظ تر می شد. هیچ کس در راه نبود. با این همه با زنی رو به رو شد که چون او را دید ایستاد؛ لحظه ای با نگاه دنبالش کرد و زیر لب گفت: «این بچه این وقت شب کجا می رود؟»

کوزت کوچه های پر پیچ و خم و خلوت را پیمود. هنگامی که در راهش خانه ها یا فقط دیوارهای دو سمت کوچه ها وجود داشتند، با شجاعت پیش می رفت. گاه به گاه از شکاف دریچه های روشنایی شمعی را می دید. این اثری از نور و حیات بود. این جا مردمی بودند. این، مطمئنش می کرد. با این همه هرچه پیش تر می رفت، قدمش بی اراده کندتر می شد. همین که از کنار آخرین خانه گذشت، ایستاد. گذشتن وی از آخرین دگان به اشکال صورت گرفته بود. از آخرین خانه آبادی دورتر رفتن ناممکن به نظر می رسید. سطل را بر زمین نهاد؛ دست در موهای خویش فرو برد و شروع کرد به خاراندن سرش. حرکتی که مخصوص اطفال وحشت زده است. این جا دیگر ده نبود؛ بیابان بود. فضای سیاه خلوتی رودررویش گسترده بود. با نومییدی این ظلمت را که هیچ کس در آن نبود و در پندار وی جانوران گوناگون و اشباح در آن وجود داشتند، نگریست. خوب نگاه کرد؛ صدای پای جانوران را که روی علف ها راه می رفتند شنید و اشباحی را که در عالم خویش میان درخت ها در حرکت می یافت، آشکارا دید. آن گاه سطل را از زمین برداشت؛ ترس و وحشت به او جرأت و جسارت بخشید. با خود گفت: «به او خواهم گفت که آن جا آب نبود» و به سوی ده بازگشت.

هنوز صد قدم نرفته بود که باز ایستاد. زن تناردیه در نظرش مجسم شده بود؛ همان زن نفرت انگیز با دهانی هم چون دهان کفتار و چشمانی برافروخته از غضب. کودک نگاهی تضرع آمیز به پشت سر و رو در رویش انداخت. چه باید بکند؟ چه بر سرش می آید؟ کجا باید برود؟ پیش رویش هیکل خیالی زن تناردیه، پشت سرش همه اشباح شب و جنگل ها. عاقبت از جلو زن تناردیه عقب نشست. راه چشمه را باز گرفت و پا به دویدن گذاشت. دوان دوان از دهکده بیرون رفت و وارد بیشه ها شد؛ بی آن که دیگر به چیزی نگاه کند یا گوش دهد. از دویدن باز نایستاد مگر وقتی که نفسش تنگی گرفت؛ اما از راه رفتن باز نایستاد؛ پیش پایش را گرفته بود و سرگشته می رفت. همچنان که می دوید می خواست گریه کند.

لرزش شبانه جنگل سراپایش را فرا می گرفت. دیگر فکر نمی کرد؛ دیگر نمی دید. شب بی کران در مقابل این مخلوق کوچک قد علم می کرد.

از انتهای بیشه تا چشمه، بیش از هفت تا هشت دقیقه راه نبود. کوزت این راه را خوب می شناخت؛ زیرا مکرر هنگام روز آن را پیموده بود. راه را گم نکرد. از ترس آن که میان شاخه ها و بوته های خار چیزی ببیند، چشم به چپ و راست نمی انداخت. با این حال، به چشمه رسید.

او فرصت نفس کشیدن هم برای خود نگذاشت. با دست چپ در تاریکی، درخت بلوط جوانی را که روی چشمه خم شده بود و معمولاً برای او مثل یک نقطه اتکا به کار می رفت، جست و جو کرد؛ شاخه ای را به دست آورد و به آن آویخت؛ خم شد و سطل را در آب فرو برد. سطل را که تقریباً پر شده بود از آب بیرون کشید و روی علف ها گذاشت.

وقتی این کار به انجام رساند، احساس کرد که از خستگی به جان آمده است. می خواست که همان دم باز گردد اما تلاش او برای پُر کردن سطل چنان بود که برداشتن یک قدم هم برایش مُحال شد. ناچار خود را روی علف ها انداخت و به زمین نشست.

چشمانش را فرو بست و پس از لحظه ای باز گشود؛ بی آن که بداند چرا چنین می کند اما جز این چاره ای نداشت.

کنار او، آب که در سطل حرکت می کرد دایره هایی روی خود تشکیل می داد که به مارهای آتشین سفید شباهت داشتند.

بالای سرش آسمان از ابرهای سیاهی شبیه به دودهای متراکم پوشیده بود. به نظر می‌رسید که نقاب حزن‌انگیز ظلمت بر سر این کودک فرود آمده است.

مشتری در اعماق آسمان دیده می‌شد.

کودک با چشمی حیران این ستاره درشت را که نمی‌شناختش و از آن می‌ترسید، نگاه می‌کرد. کوکب درخشان، در آن لحظه به افق بسیار نزدیک بود و از میان مه غلیظی که به آن سرخی مخوفی می‌بخشید، می‌گذشت. مه که به وضع غم‌انگیزی از غوانی رنگ بود، ستاره را بزرگ تر می‌کرد. گویی یک زخم نورافشان است.

بادی سرد از جلگه می‌وزید. بیشه ظلمانی بود؛ بی‌هیچ برخورد برگ‌ها، بی‌هیچ اثری از آن روشنایی‌های مبهم و خنک تابستان. شاخه‌های عظیم به وضعی موحش سیخ ایستاده بودند. چند دسته از بوته‌های خار، در نقاط بی‌درخت سوت می‌زدند. علف‌های بلند زیر نسیم مثل مارماهی پیچ و تاب می‌خوردند. درخت‌های خاردار مانند بازوهای طویلی که مسلح به چنگال و مهیای شکار باشند، به هم می‌پیچیدند. چند خلنگ خشک که گویی به دست باد رانده می‌شدند، شتابان می‌گذشتند؛ مثل این بود که با وحشت از جلو چیزی که می‌رسد، می‌گریختند. از هر طرف فضاها غم‌انگیز امتداد داشت.

کوزت بی‌آن که بداند در چه حال است و بی‌آن که چیزی بفهمد، احساس می‌کرد که به وسیله این عظمت تاریک طبیعت، در میان گرفته شده است. این فقط وحشت نبود که گریبانش را می‌گرفت؛ چیزی بود از وحشت هم موحش‌تر!

برای بیرون آمدن از این حالت غریب که چیزی از آن نمی‌فهمید اما از آن می‌ترسید، با صدای بلند به شمردن پرداخت: یک، دو، سه، چهار، تا ده و چون به «ده» رسید باز از سر گرفت. این باعث شد که بتواند صورت واقعی اشیای پیرامونش را تشخیص دهد. در دست‌هایش که هنگام آب کشیدن خیس شده بودند، احساس سرما کرد. از جا برخاست. ترسش باز آمده بود؛ یک ترس طبیعی که نمی‌توانست بر آن غلبه کند. کوزت در آن موقع جز یک فکر نداشت و آن فرار کردن بود؛ فرار کردن با همه قوا؛ از میان جنگل، از صحرا، تا خانه‌ها، تا پنجره‌ها، تا شمع‌های روشن. نگاهش به سطل که در کنارش بود افتاد. وحشتش از زن تناردیه چندان بود که نمی‌توانست بی‌سطل آب بگریزد. دسته سطل را با دو دست گرفت. به زحمت توانست آن را بلند کند.

ده دوازده قدمی این طور برداشت اما سطل پر و سنگین بود؛ مجبور شد که آن را باز بر زمین گذارد. یک لحظه نفس کشید؛ سپس باز دسته را گرفت و راه افتاد. این دفعه قدری بیشتر رفت اما باز هم مجبور شد بایستد. پس از چند ثانیه استراحت بار دیگر حرکت کرد. مانند پیرزنی به جلو خم شده بود؛ سر را تا روی سینه فرود آورده بود و راه می‌رفت. سنگینی سطل بازوی لاغرش را می‌کشید و راست می‌کرد. دسته سطل دست‌های کوچک خیسش را بی‌حس و منجمد می‌کرد. گاه به گاه مجبور بود بایستد و هر دفعه که می‌ایستاد آب سطل لب‌پر می‌زد و بر ساق‌های عریانش می‌ریخت. این واقعه در شبی تاریک، میان یک جنگل، در فصل زمستان و دور از نگاه هر انسانی وقوع می‌یافت.

با نوعی خِس خِس دردناک نفس می‌کشید؛ ناله گلویش را می‌فشرده اما جرأت گریستن نداشت؛ حتی از دور از زن تناردیه می‌ترسید! عادت کرده بود که همیشه این زن را رودرروی خود حاضر ببیند. با این همه نمی‌توانست با این وضع راه را به سرعت طی کند و بسیار کند می‌رفت. مدت توقفش را دمامد کم‌تر می‌کرد و می‌کوشید تا چون به راه می‌افتد از دفعه سابق بیش‌تر رود. فکر می‌کرد که اگر این‌طور برود، بیش از یک ساعت طول می‌کشد تا به دهکده برسد و آن‌جا زن تناردیه کتکش خواهد زد. این غصه با ترسی که از تنها بودن در جنگل تاریک داشت، مخلوط می‌شد. از خستگی به جان آمده بود و هنوز راه جنگل را به پایان نرسانده بود. چون نزدیک درخت بلوط کهنی که آن را می‌شناخت رسید، یک بار دیگر برای آخرین بار ایستاد و برای آن که کاملاً رفع خستگی کند، مدت توقفش را از دفعات دیگر طولانی‌تر کرد؛ سپس همه قوایش را جمع آورد،

سطل را برداشت و با جرأت قدم در راه نهاد. آن وقت دیگر این مخلوق کوچک و ناامید نتوانست خویشتن داری کند و فریادکنان گفت:

-خدایا! خدایا!

همان دم ناگهان احساس کرد که سطل، دیگر سنگینی ندارد. دستی که به نظرش بزرگ می آمد، دسته سطل را گرفته و با قوت بلند کرده بود. کوزت سربرداشت. هیكل بزرگ سیاهی، مستقیم و بلند در کنارش راه می آمد. این، مردی بود که از پشت سرش رسیده و او صدای پایش را نشنیده بود. این مرد بی آن که کلمه ای بگوید، دسته سطل را در مشت گرفته بود و آن را می آورد. او ژانوالژان بود.

▪ درک و دریافت:

- (۱) کدام شخصیت داستان، بیشتر مورد توجه شما قرار گرفت؟ چرا؟
- (۲) دو نمونه از فضا سازی گیرا و جذاب را در داستان مشخص کنید.

ای خدا

ای خدا، ای فضل تو حاجت روا
این قدر ارشاد، تو بخشیده ای
قطره‌ی دانش که بخشیدی ز پیش
ما چو ناییم و نوا در ما ز توست
لذتِ هستی، نمودی، نیست را
تو بزنی یا ربّنا! آبِ طهور
آبِ دریا، جمله در فرمانِ توست
این دعا هم بخشش و تعلیم توست
ای که خاکِ شوره را تو نان کنی
تو بهاری، ما چو باغ سبز خوش
تو چو عقلی، ما مثال این زبان
چون الف چیزی ندارم، ای کریم
شرح این هجران و، این خون جگر
این همه گفتیم، لیک اندر بسیج
بی عنایاتِ حق و خاصانِ حق
با تو یادِ هیچ کس، نبود روا
تا بدین، بس عیب ما پوشیده‌ای
متصل گردان به دریاهاى خویش
ما چو کوهیم و صدا در ما ز توست
عاشق خود کرده بودی، نیست را
تا شود این نارِ عالم، جمله نور
آب و آتش، ای خداوند آن توست
گرنه، در گلخن، گلستان از چه رُست
وی که نانِ مُرده را تو جان کنی
او نهان و، آشکارا بخشش
این زبان از عقل دارد این بیان
جز دلی، دلتنگ‌تر از چشمِ میم
این زمان بگذار تا وقت دگر
بی عنایات خدا، هیچیم، هیچ
گر مَلک باشد، سیاهستش ورق.